

خوارزمشاه گامی چند به پیش برداشت. در فضای نیمه تاریک تالار که دیوارهای چوبی صیقل خورده و پنجره‌های مشبک داشت، جامه‌ی زرتاری بر اندامی کوچک می‌درخشید. بیست تن از خانان محتشم قبچاق در دو جناح به حالت نیم دایره، زانو بر زمین زده بودند. سلطان محمد دو دست بر سینه نهاد و تعظیم کنان و با گام‌های تند و کوتاه به سوی مادر شتافت و آهسته گفت:

- سلام بر ترکان خاتون، پرتو عصمت، مظهر عدالت!

چین و شکن جامه‌ی زرتار به جنبش آمد. پره‌های بلند تاج کلاه کروی به کف تالار رسید و باز بالا رفت.

- مادرت، بیوه‌ی بینوا و سیاه بخت، به بزرگترین فرمانروای گیتی خیرمقدم می‌گویند. مرا مفتخر و مشعوف کن و در کنارم بنشین.

سلطان محمد سر بلند کرد و رخسار کوچک مادر را که با قشر ضخیمی از غازه (سرخاب) و سفیداب آرایش شده بود و از چشمان سیاه گزنده‌اش شرر می‌بارید در برابر خود دید. ترکان خاتون بر کرسی زرین هشت گوش جلوس کرد. سلطان محمد در مقام فرمانروای مملکت می‌بایست کنار مادر بر تخت نشیند. ولی دامن ترکان خاتون کرسی را چنان پوشانده بود که جایی برای او نمی‌گذاشت. سلطان ناچار روی قالی کنار مادر نشست. ترکان خاتون نیز همین را می‌خواست تا به امرای قبچاق نشان دهد که خوارزمشاه زیردست اوست.

سلطان دستها را بالا گرفت و دعا کرد و پس از دعا دستی به ریش کشید. حاضران جملگی دعا را تکرار کردند.

آنگاه ترکان خاتون درحالی‌که سر تکان می‌داد و پارچه‌ی زرتار بر پیکرش موج می‌زد و پره‌های کلاهش می‌جنبیدند با آوایی ملایم و زبانی چرب و نرم، آغاز سخن کرد و گفت:

- پور بزرگوار و گرامی من! من ترا به اینجا خوانده‌ام تا در امر خطیری که سعادت و عافیت خاندان جلیل خوارزمشاهیان و مقدرات خانان قبچاق وفادار تو به آن وابسته است، با تو مشورت کنم. می‌باید تخت و تاج ما، ارکات دولت ما، اعوان و انصار ما را حفاظت کرد.

در تالار خاموشی کامل حکمفرما بود. تنها از بیرون، از خلال پنجره‌های مشبک غریو «عمر و اقبال خوارزمشاه پاینده باد!» بگوش می‌رسید.

سلطان گفت:

- من برای اصغای اوامر مام فرزانه و خردمندم آماده‌ام!

ترکان خاتون گفت:

- به کلبه‌ی حقیر من خبر رسیده است که تو باز آهنگ لشکرکشی به بلاد دور داری و اراده‌ات بر آن قرار گرفته است بار دیگر مرکب شاهوار در عرصه‌ی پیکار به جولان آری. اما چه کسی می‌تواند مشیت الهی را از پیش در دفتر تقدیر بخواند؟ اگر تو در این جهاد مقدس به شهادت رسی و از آنجا چون شهابی در فردوس برین فرود آیی با کوتاه شدن ید قدرت تو، چه بسا در اینجا فتنه و آشوب برپا شود - پروردگارا ما را

از این گزند مصون دار! نوه ی مغرور ما جلال الدین با ترکمن‌ها مواضعه دارد و منتهز فرصت است تا روزی جمله ی ما قبچاقان را از دم تیغ بگذارند. پس بر ما واجب است که تدبیری بیاندیشیم و تا کار از کار نگذشته است بجای او جانشین دیگری برای سلطنت خوارزم نامزد کنیم.

خانان قبچاق بانگ برآوردند:

- سخنان خردمندانه ایست! رأی پسندیده‌ایست!

ملکه ادامه داد:

- فرزند ارجمندم! من پس از مشورت با این اکابر اعیان قبیله ی قبچاق ما، بر آن شدم که ملتمس جمله ی قبچاقان را با تو در میان گذارم تا تو قطب الدین ارزلاق شاه پسر کهتر خود، فرزند خاتون محبوبت خانزاده ی قبچاق را به ولیعهدی خوارزم نامزد کنی و جلال الدین را به حکومت یکی از دورترین ولایات ما بفرستی - حضور او در اینجا هم برای تو و هم برای همه ی ما، پیوسته مایه ی خطر است! همه در انتظار جواب سلطان خاموش بودند. سلطان سر در گریبان تفکر فرو برده بود و با انگشتان مرتعش، تارهای نرم ریش خود را می‌تابید.

ترکان خاتون گفت: - اگر این ملتمس را نپذیری تمام قبچاقان بی‌درنگ خوارزم را ترک می‌گویند و به دشت قبچاق می‌روند و من نیز چون دریوزه ی دربدری از پی آنان خواهم رفت ...

ترکان خاتون که سلطان را همچنان در تردید می‌دید سر برگرداند. محمدبن صالح، ناظر بیوتات و املاک ترکان خاتون - غلام سابق او که به سبب حسن جمال به منصب عالی رسیده بود، در پشت سر ملکه، اشاره ی دست کوچک را دریافت و از تالار بیرون رفت و هماندم با طفل هفت ساله‌ای که قبای زرتار بر تن داشت بازگشت.

ترکان خاتون با صدای آمرانه و قاطع بانگ زد:

- اینک ولیعهد تازه ی شما! خانان و بیگ‌ها و سپاهیان و تمامت رعایا را مژده می‌دهم که خوارزمشاه با ولیعهدی او موافقت دارد.

تمام خان‌ها از جا پریدند و پسر را چند بار روی دست بلند کردند و بانگ برآوردند:

- عمر و اقبال سلطان قبچاقی هم خون ما پاینده باد!

سلطان محمد از جا برخاست، پسر را در آغوش کشید و کنار جده‌اش ترکان خاتون نشاند و آنگاه خطاب به خانها گفت:

- بیگ‌ها، اینک به سخن من گوش فرا دارید. چنانکه مشاهده می‌کنید من حاجت شما را برآوردم. حال شما از اراده ی من متابعت کنید. ناصر خلیفه بغداد، دشمن دیرین من باز بر ضد من فتنه آغاز کرده است و رعایای مرا به شورش اغوا می‌کند. تا ناصر بدسگال سرنگون نگردد خوارزم روی آرامش نخواهد دید. خلیفه ی بغداد باید منصوب ما، متعهد و امین ما باشد. بنابراین مادام که من سپاه خلیفه را در هم نکوبیده و رایت خود را در دارالسلام بغداد برنیافراشته‌ام، آرام نخواهم داشت.

بزرگ قبچاقان که پیر تکیده‌ای با چشمان کم نور و ریش سفید باریک بود گفت:

- شهریارا! هر جا که ید قدرت تو اشارت فرماید ما همه یکدل و جان اسبان خود را بدانسو خواهیم راند. ولی ما نخست باید ایلهای خود را از خوف و وحشت برهانیم و به یاری آنان برخیزیم. پیکها از دشت قبچاق به اینجا شتافته، خبر آورده‌اند که از جانب مشرق زمین قومی بی‌نام و نشان از بت پرستان وحشی و بی‌خبر از آیین مقدس اسلام بر خاک ما تاخته‌اند. این طایفه با رمه‌ها و شتران و ارابه‌های خود آمده، مراتع ما را اشغال کرده‌اند و ایلهای ما را از مساکنشان می‌رانند. باید در رفتن به جانب دشت ما شتاب کرد، این بت پرستان را زخم شمشیر از پای در آورد، رمه‌هایشان را گرفت و زنان و کودکانشان را برای بردگی میان جنگجویان ما تقسیم کرد.

خانها فریاد کشیدند:

- لشکر برانگیز و بسوی دشت قبچاق بران!

در این هنگام کاتبی قلم بدست پیش آمد و در برابر خوارزمشاه زانو بر زمین زد و ورق کاغذ نوشته شده‌ای را دو دستی به سلطان تقدیم کرد.

سلطان پرسید:

- این چیست؟

- فرمان همایون در باب تفویض ولایت عهد به فرزند کهتر محبوبت قطب الدین ارزلاق شاه. پیش از رسیدن به حد بلوغ، فرمانروایی خوارزم و قیومیت ولیعهد جوانبخت را جده‌ی معظمه‌اش، مام تو، شهربانو ترکان خاتون به عهده خواهد داشت. محمدبن صالح ناظر بیوتات ملکه‌ی آفاق، مربی ولیعهد و وزیر اعظم خوارزم خواهد بود.

ترکان خاتون گفت:

- فرزند بزرگوارم، سلطان محمد فاتح! تا زمانی که ما زمام حکومت را به کف داریم تو می‌توانی با سپاه خود سراسر گیتی را به پیمایی و با هر کس که دلخواهت باشد به جنگ مشغول شوی.

سلطان بدون قرائت فرمان آنرا صحنه گذاشت و قلم را به دست مادر داد. ترکان خاتون قلم را بدست گرفت و با حروف درشت به دقت نوشت:

«ترکان خاتون، ملکه‌ی آفاق، شاه زنان عالم».

سلطان محمد روی برگرداند تا فرزند میهن خود جلال الدین را بیابد. می‌ترسید چشمش به چشم

جلال الدین افتد. اما جلال الدین آنجا نبود. شرف الدین وکیل سر به گوش خوارزمشاه برد و گفت:

- وقتی جلال الدین خان انبوه سپاهیان قبچاق را دید گفت: «من گوسفند نیستم که به پای خود به

مسلخ قبچاقان بروم» - آنگاه عنان پیچید و چون باد دور شد.

اسیر حرم

شرف الدین وکیل کاری دشوار بعهدہ داشت بدین معنی که می‌بایست سیصد خاتون حرمسرای سلطان را همواہ «سرخوش و بانشاط» نگاهدارد و مراقب احوال و رفتار آنان باشد و هرگاه علائم نگرانی آوری از سبکسری مشاهده کند، فرمانروای خوارزم را از آن آگاه سازد.

پس از آنکه سلطان به وکیل فرمود: سبب حزن و اندوه و آه و زاری دختری را که از صحرای ترکمن آورده بودند، معلوم دارد - وکیل زن فالگیری را بنام ئیلان تورچ («مارپوست») که در گشودن کلاف پیچیده ی مکر زنان، ید طولا داشت، نزد خود خواند. این زن هم ساحره بود و هم طبابت می‌کرد و هم قصه‌های نشاط بخش و خوف انگیز نقل می‌کرد.

«مارپوست» از سخنان مبهم وکیل دریافت که سه مطلب خاطر او را نگران می‌دارد: اول آنکه آیا در صحرا چابک سواری هست که گلجمال، دل به او باخته باشد؟ دوم آنکه آیا دختر با ترکمانان آزادمنش سرکش پنهانی در مواضعه هست یا نه؟ سوم آنکه شبی که با سلطان بود خنجر با خود داشت یا نه؟

«مارپوست» دست خود را پیش برد و گفت:

- همه را فهمیدم.

وکیل مشتکی سکه در کف او ریخت. ساحره گفت.

- میان سکه‌ها، من یک سکه طلا هم نمی‌بینم.

وکیل گفت:

- وقتی خبرهای مهم آوردی، سکه طلا هم خواهی گرفت:

ساحره ی عجوز لاغراندام و سیه چرده که حلقه‌های سیمین بزرگ بگوش آویخته بود از در سرای لعبت تازه ی حرم، به درون رفت و بر جای ایستاد و با چشمان کاوشگر سرای کوچک محصور میان دیوارهای بلند را از نظر گذراند. این سرای نیز مانند سراهای دیگر خاتونان حرم از یک سو به بنای یک اشکوبه‌ی طویل بی‌دریچه‌ای محدود بود که یک ایوان داشت و پنج در پاشنه‌دار دولنگه به آن باز می‌شد. از میان حیاط نهر آب روانی می‌گذشت و به حوضی گرد می‌ریخت. در طرفین حیاط دو باغچه غرق در گل سرخ بود. در انتهای حیاط، کنار دیوار، خیمه ی ترکمنی یکه و تنهایی با پوششی از نمد سفید، آراسته به طناب‌های رنگین، در زیر یک سرو تناور بلند، پناه گرفته بود.

ساحره روپوش راه خود را مرتب کرد و بسوی حوض رفت. دختری میانه بالا با رخساری برنگ سبزه ی تند و چشمان سیاه بادامی شکل بر لب حوض نشسته بود و از پیاله ی کبودرنگ کاشغری دانه‌های برنج پخته برای ماهی‌های ریز سیمگون پرتاب می‌کرد. ئیلان تورچ روی تخته سنگ کف حیاط به زانو در آمد و بر دامن پیراهن ارغوانی دختر بوسه زد و با آوایی نرم و خوش طنین گفت:

- سلام بر تو، ای گل خندان! بگذار دستهای نورانی‌ات را ببوسم و سایه‌ات را لمس کنم!

آنگاه عجز کنار دختر نشست و در همان حال که پی در پی سخنانی حاکی از تحسین و آفرین و ستایش دختر بر زبان جاری می‌ساخت، در دل با خود می‌گفت: «چه چیز این دختر دل پادشاه ما را برده است؟ این دختر خردجته ی سیه چرده، تن و توش و حسن جمال هیچ یک از مهرویان حرم را ندارد. راستی که هوسهای سلطان ما را حد و حصری نیست!».

گلجمال رشته ی سخن او را قطع کرد و پرسید:

- از صحرا چه خبر؟

عجز گفت:

- چندی پیش یکی از خانهای ترکمن شتری برای بردن من فرستاد تا او را از درد هجران یار دلدارش برهانم. آنجا همه از تو یاد می‌کنند و همه تو را سفیدبخت می‌خوانند و می‌گویند: خوارزمشاه لعبت ترکمنی ما را از تمام خاتونان حرم خود بیشتر دوست دارد. تمام انگشتانش را غرق جواهر کرده و خیمه سفیدش را به قالیه‌های گرانبهای ایرانی آراسته، هر روز از مطبخ خود قرقاول و مرغابی بریان برایش می‌فرستد ...»

گلجمال گفت:

- من فقط زن پادشاه و آنهم سیصد و یکمین زن او نامیده می‌شوم. ای کاش زن یک ترکمن ساده بودم. در صحرا به من رشک می‌برند. اما دل من برای نسیمی که فضای قره‌قوم را از بوی افسنتین عطرافشان می‌کند، پر می‌زند. ولی اینجا از بوی تند آشپزخانه سلطانی سرآدم درد می‌گیرد. خیمه ی سفید چه دردی از من دوا می‌کند؟ من جز این دیوار بلند و برج نگهبانی و قراولان و این سرو کهنسان چه می‌بینم؟ یکبار خواستم از درخت بالا روم تا دیده به افق نیلگون صحرا روشن کنم. خواجه‌های حرم دیدند و مرا پایین کشیدند و سپس حتی طناب تاب را هم بریدند. تو خود انصاف بده، این چه سفیدبختی است؟

عجز گفت:

- اگر صد یک آنچه تو داری من میداشتم خوشبخت روی زمین بودم. کیست که به من کبک بریان

دهد؟

گلجمال بانگ زد:

- دختران، سفره بیاندازید! - سپس به عجز گفت: - حال تو برای من فال بگیر.

دو کنیز بسوی خیمه سفید شتافتند. پیرزنی ترکمن که مقنعه‌ای گلگون با حاشیه‌ای از سکه‌های سیمین بر سر داشت، پیش آمد و به زانو افتاد و سپس با نگاهی نافذ به حرکات ساحره خیره شد.

عجز دستمال زعفرانی رنگی روی تخت سنگ کف حیاط گسترد و از کیسه‌ای سرخ فام، مшти قاپ سفید و سیاه برداشت و با قلم استخوانی نازک خطی دور قاپ‌ها کشید و به زبان لولیان، کلمات نامفهومی را ورد گرفت. چشمان سیاه فروزنده‌اش فراخ شد و در حالیکه تخم چشمش درچشمخانه می‌گردید با صدای گرفته فال آغاز کرد:

قاپ‌ها خبر می‌دهند که در صحرا چابک سواری است جوان اما پهلوان. وقتی با پلنگ روبرو میشود هراس بخود راه نمی‌دهد و به زخم تیر، پلنگ را از پا در می‌آورد. ده راهزن در برابر خود می‌بینند در حمله بر آنها پیش می‌گیرد و همه را از دم تیغ می‌گذراند. این سوار در آتش هجر تو نگار می‌سوزد، شبها خواب به چشم ندارد، به آوازهای عاشقانه گوش فرا می‌دارد و از درد فراق به اختران آسمان می‌نگرد و می‌گوید «چشمان یار من بسان این اختران شب افروزند» ... او، می‌بینم که تو آه می‌کشی. مگر فال من راست درآمد؟

گلجمال چنان بر خود لرزید که سکه‌های زرین و سیمین پیراهنش به صدا در آمدند. دختر یکی از سکه‌ها را با دو انگشت گرفت و کوشید آنرا بکند. ولی سکه کنده نشد آنگاه به پیرزن ترکمن گفت:

- ننه جان، برو مقراض بیاور.

ئیلان تورچ با لحنی چاپلوسانه و محیلانه پرسید:

- پس آن خنجر کوچک قبضه سفیدت کو؟ تو مثل تمام دختران صحرا همیشه آنرا با خود داشتی. آثار اضطراب در چهره ی گلجمال هویدا گشت. پیرزن ترکمن آهسته از جا برخاست و مقراض بزرگی را که هنگام قالببافی، تارهای پشم را با آن می‌چینند از خیمه آورد. گلجمال سکه ی زرین را از جامه ی خود کند و آنرا در کف سیه فام عجوز نهاد و گفت:

- تو عاشق مهوری را که از فراق یار نزار بود وصف کردی ولی نام او را نگفتی. عجوز گفت:

- قاپ‌ها در این باب خاموشند. اما دل تو نام عاشقی را که از هجر تو دیوانه است، بر تو باز می‌گوید. گلجمال گفت:

- روزی که جمعی از چابک سواران ترکمن بر سر من شرط بسته بودند، قیچاقان مرا ربودند و بزور به حرم پادشاه آوردند. پیران ما کجا می‌پرسند که قلبمان به چه کس مایل است؟ پیرزن ترکمن برآشفت و گفت:

- این کلاغ پیر هر چه گفت یاوه بود. در قلب خاتون حرم سلطان، نامی جز نام خداوند ما سلطان محمد خوارزمشاه، رستم دستان و اسکندر ثانی نقش نیست. قلب هر خاتونی در این قصر تنها به خاطر او و به یاد او می‌تپد! گلجمال، به حرفهای این زن حيله‌گر گوش مکن!

در این هنگام خواجه فربه‌ی که عمامه ی سفید پیچ پیچ سترگ بر سر داشت از در درآمد و با اشاره‌ای فالگیر را نزد خود خواند. ئیلان تورچ بسوی خواجه سرای مقتدر حرمسرا شتافت و در گوش او چیزی گفت و سپس بازگشت و در برابر گلجمال بزانو در آمد و دامن او را با نوک انگشتان گرفت و گفت:

- مرا ببخش. مادر ارزلاق شاه ولیعهد تازه، مرا برای فالگیری نزد خود می‌خواند. دمی آسایش ندارم. سپس سکه ی زرین را به دیده نهاد و از پی خواجه سرا از در بیرون رفت.

«پیک غم» مژده رسان می گردد

خوارزمشاه در یکی از دور افتاده‌ترین اتاقهای قصر به امور مهم مملکتی می‌پرداخت. «دیوار موش دارد و موش گوش دارد». ولی در این اتاق که دیوارهای آن سراپا با قالی‌های ضخیم پوشیده بود و به چاهی می‌ماند که تنها از روزن سقف نور ستارگان به دورن آن می‌تابید هیچ گوشی نمی‌توانست شنوا باشد. شاه در اینجا با خاطری آسوده می‌توانست اوامر خود را به میرغضب ابلاغ کند یا تازه‌ترین اخبار فریبگری‌های زنان متعدد تنگدل خود را از وکیل بشنود. در همین اتاق بود که شاه فرمانهای خود را با صدای آهسته صادر می‌کرد: خفه کردن پنهانی فلان خان بی‌احتیاطی که در مجلس بزم سخنان گستاخانه در ذم فرمانروای خود بر زبان رانده بود و یا اعزام سواران نقابدار به خانه ی بیگ خسیسی که در تقدیم هدایا و تحف یا پیشکش سکه‌های زر تأخیر روا داشته بود. از پی اوامر محرمانه‌ای که سلطان در این اتاق صادر می‌کرد بارها اتفاق می‌افتد که در هوای گرگ و میش سپیده دم، ناشناسی با فریادهای جگرخراش از فراز برج به زیر پرتاب می‌شد و بدنش روی تخته سنگها در هم می‌شکست. دژخیمان غالباً کسانی را که مطلوب طبع شاه نبودند در کیسه می‌کردند و در روشنایی ضعیف هلال ماه نو از زورق به آبهای تیره ی جیحون تیزتاز می‌افکندند و سپس آوای حزینی بر فراز عرصه ی پهناور رود طنین افکن می‌شد:

بهاران بلبلان در باغهای تو نغمه سرایند
و نسیم با گلها راز نهفته می‌گوید.

زورق بانان از پی آواز دم می‌گرفتند:

خوشا بر تو ای خوارزم زیبا!

آنشب سلطان محمد عبوس بود و دل به صحبت نمی‌داد. وکیل بعرض می‌رساند که چه کسانی در آنروز از پسرش جلال الدین خان دیدن کرده‌اند:

- سه ترکمن با اسبان درازپای اصیل به دیدن آمده بودند. یکی از آنان چهره ی خود را با شال پوشانده بود. دیدند که جوانی است کشیده قامت و موزون با چشمانی تیز چون چشم عقاب.

- پس چرا دستگیرش نکردند؟

- در جوار بیشه قریب به چهل تن از پهلوانان بی‌باک ترکمن در انتظار او بودند. ولی جاسوس من در بازار در چایخانه ی مردان، که ترکمن‌ها غالباً به آنجا می‌روند، شنید که چند بار نام قره‌خنجر را تکرار کردند ...

- قره خنجر، این آفت کاروان‌ها!

- آری، خداوند من، ولی چگونه میتوان روا داشت که ولیعهد سلطان ...

- او دیگر ولیعهد نیست.

- کلام ملوک کلام الله است. با اینحال چگونه می‌توان روا داشت که حتی یک بیگ خود را تا این حد خوار کند که همصحبتی با رهن کاروانیان را عار نداند ...

- در این دوران پر آشوب ما، چه کارها که نمی‌شود!

- آیا رأی شهریار بر آن نیست که اگر جلال الدین خان از اینجا دور شود و فی المثل برای حج به مکه می‌مغظمه برود مواضعه او با ترکمنها قطع می‌شود؟

- من او را نامزد حکمرانی ولایت دوردست غزنه واقع در سرحدات هند کرده‌ام. اما در آنجا نیز خان‌های یاغی را گرد خود جمع می‌آورد و آنها را به جنگ با چین برمی‌انگیزد و آنگاه خوارزم بسان هندوانه‌ای در زیر کارد قاچ قاچ می‌گردد. نه، بگذار جلال الدین همین جا زیر نظر من باشد تا بتوانم همیشه از سر ضمیرش باخبر باشم.

- رأی خردمندانه‌ایست!

- اما تو وکیل قلاش این سخن را بخاطر بسپار: اگر بار دیگر بشنوم که قره خنجر راهزن به گورگنج آمده و آزاد باز گشته است، سرت با چشمان بی‌فروغ در برابر قصر جلال الدین بر سر نیزه خواهد رفت ... وکیل واپس بسوی در رفت و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا خودت مرا حفظ کن!

خواجه ی پیر از در آمد و معروض داشت:

- به فرمان همایون، گلجمال خاتون را به اتاق مجاور هدایت کردم ...

سلطان با کراهت از جا برخاست و گفت:

- او را به تالار قالی خانه بیاور.

خوارزمشاه به دهلیز رفت و آنجا سر خم کرد و از در کوتاه تنگی گذشت و از پلکان مارپیچی بالا رفت و در اتاکی که پشت شبکه ی چوبی پر نقش و نگار یک دریچه ی تنگ قرار داشت، به زانو نشست تا آنچه که را در قالی خانه می‌گذرد به چشم ببیند.

خواجه ی پیر خمیده پشت با صورت بیمو و تهی‌گاه پهنی که شال کشمیری تنگ بر آن چسبیده بود، درِ مثبت کاری ظریفی را گشود. شمعدان سیمینی که چهار شمع نیم سوخته ی قندیل گرفته در آن افروخته بود، بدست داشت. خواجه به جثه ی کوچک دختر ترکمن که جامه‌ای از پارچه ی رنگین پوشیده بود، نظر انداخت و از سر دلسوزی آهی سر کشید و سپس با صدای زیر و نازک خود به دختر گفت:

- از پی من بیا!

خواجه پرده سنگینی را کنار زد و شمعدان را بالا گرفت. گلجمال با دلی هراسناک گویی بیم دارد ضربه‌ای از بالا بر سرش فرود آید کفشها را دم در کند و گامی دو به پیش گذاشت.

اتاق، باریک و دراز و دیوارهایش با قالیهای سرخ فام بخارایی پوشیده بود. سقف بلند اتاق در تاریکی

محو بود.

خواجه از در بیرون رفت و صدای چرخش کلید از پشت در بگوش رسید. بالای یکی از دیوارها، زیر سقف، دریچه‌ی مشبک هلالی شکلی با نقش و نگار بدیع روشن شد. ظاهراً خواجه شمعی در آنجا افروخته بود. در دیوار مقابل، دریچه‌ی دیگری با همان شکل دیده می‌شد ولی تاریک بود. آیا کسی از آنجا درون اتاق را تماشا نمی‌کند؟

گلجمال صحبت‌های در گوشه‌ی ساکنان قصر را در وصف تالار قالیخانه شنیده بود. زنان حرم نقل می‌کردند که گویا جهان پهلوان میرغضب زنانی را که بی وفایی آنان برملا می‌شود در این اتاق خفه می‌کند و خوارزمشاه از دریچه‌ی مشبک بالای دیوار به تماشا می‌ایستد. آیا این همان اتاق نیست؟

گلجمال اتاق را دور زد. چند طاقه قالیچه از آن نوع که معمولاً هنگام نماز بر روی سجاده می‌گسترند روی قالی‌ها افتاد بود: «لابد زنان مقتول را در همین قالیچه‌ها می‌پیچند و نیمه شب از قصر بیرون می‌برند!»

گلجمال چند بالش اطلس به گوشه‌ی اتاق انداخت و با نگرانی در حالی که از هر صدایی بر خود می‌لرزید روی آنها نشست.

ناگهان یکی از قالی‌های جلوی در تکان خورد و از پشت آن سرجانوری نمایان شد. چشمان گرد ارزق جانور در تاریکی سوسو می‌زد.

گلجمال از جا پرید و خود را به دیوار چسباند. جانور که پوست حنایی و لکه‌های تیره رنگ بر پشت داشت آرام و پاورچین بی صدا به درون تالار خزید و بر زمین نشست و سر را میان دو دست گذاشت. دم بلند خود را چون تازیانه‌ای پیچ و تاب می‌داد و بر قالی می‌کوفت.

گلجمال با خود گفت: «یوز! یوز شکاری آدمخوار! اما ترکمن بی‌نبرد تسلیم نمی‌شود!» - آنگاه به زانو در آمد و کنار قالی را با دو دست چسبید. یوز با غرشهای خفیف آهسته جلو می‌خزید.

گلجمال فریاد کشید:

- ای امان، به دادم برسید، کمک کنید! - آنگاه کنار قالی را بلند کرد. جانور به سمت او خیز بداشت و او را بر زمین افکند.

گلجمال با چابکی خود را جمع کرد و زیر قالی رفت. یوز چنگ خود را بر قالی می‌کوبید و می‌کوشید قالی ضخیم را بدرد.

گلجمال باز فریاد کشید:

- ای امان، کمک کنید! ساعت آخر عمر من رسیده است! - ناگهان دختر شنید که ضربتی محکم بر در خورد و غوغا برخاست. صدای داد و فریاد بگوش رسید و غرش جانور شدت یافت ... سپس غوغا خاموش شد ... کسی قالی را از روی او برداشت ...

جوان ترکمنی بلند قامت و لاغر اندام با کلاه پوستی سیاه و رخساری از زیر ابرو تا چانه دریده، خون آلود، در برابر او ایستاده بود و خنجر خود را با گوشه‌ی قالی پاک می‌کرد. خواجه‌ی پیر آستین جوان را می‌کشید و در حالیکه می‌کوشید او را بیرون بکشد با صدای زیر جیغ می‌زد:

- ترا چه جسارت که به خلوت سلطان گام گذاری؟ خیره سر چه کردی؟ به چه جرأت یوز محبوب سلطان را کشتی؟ سلطان سرت را به نیزه خواهد زد!

ترکمن نهیب زد:

- بی‌ریش، خاموش باش والا ترا هم، سر از تن جدا می‌کنم!

گلجمال کوشید از جا برخیزد ولی نتوانست و باز بی‌حال روی بالشها افتاد. یوز با حالتی که گویی سر بریده‌اش را در میان دو دست گرفته است میان تالار افتاده بود. پیکرش هنوز مرتعش بود.

ترکمن به دختر روی کرد و پرسید:

- خاتون، تو زنده‌ای؟

دختر گفت:

- سوار دلیر، آیا زخمت سخت است؟ از صورتت خون می‌چکد.

- چیزی نیست! جای زخم، رخسار مرد جنگی را زینت می‌دهد.

تیمورملک امیر حرس قصر وارد تالار شد. چند قراوال جلوی در را گرفتند.

تیمورملک پرسید:

- تو کیستی؟ چگونه داخل قصر شدی؟ به چه جرأت یساولان را مضراب کردی؟ سلاحت را بده!

ترکمن با تانی شمشیر خود را غلاف کرد و با خونسردی پاسخ داد:

- نخست بگو تو کیستی؟ تیمورملک، امیر حرس نسیتی؟ سلام بر تو! من باید خوارزمشاه را برای امر بسیار مهمی ببینم. از سمرقند خبرهای بد دارم.

در این هنگام صدای آمرانه‌ای پرسید:

- این مرد گستاخ کیست؟

خوارزمشاه دست بر قبضه ی خنجر با گامهای بلند وارد تالار قالیخانه شد.

ترکمن دست به سینه گذاشت و اندکی خم شد و گفت:

- سلام بر سلطان اعظم! - سپس به تندی سر برداشت و گفت: - تو اینجا به لعب مشغولی و زنان

نازکدل را با گربه‌های صحرا می‌ترسانی و در همین حال در عالم وقایع مهم رخ می‌دهد. من در شاهراه

کاروانی پیکی را دیدم که از سمرقند می‌آمد. اسبش از شدت تاختن در راه سقط شد و خود پیاده آنقدر

شتافت تا از پا در آمد. وقتی مرا دید چون دیوانگان پی در پی میگفت: «در سمرقند شورش است. تمام

قبچاقان را می‌کشند و اجسادشان را بسان لاشه‌های گوسفند از درختان می‌آویزند». سرکرده ی

شورشیان داماد تو سلطان عثمان، والی سمرقند است. او قصد داشت دختر تو را نیز به قتل رساند. اما

دخترت به صد تن از سواران دلیر به قلعه پناه برده شب و روز به دفاع مشغول است. این نامه از دختر

توست ...

خوارزمشاه نامه را که در لفافه ی سرخ فام پیچیده بود از دست ترکمن گرفت و بانوک خنجر آنرا

گشود و در حالیکه می‌کوشید در نور ضعیف تالار آنرا بخواند زیر لب می‌گفت:

- من به آنها نشان می‌دهیم که شورش یعنی چه؟ سمرقند همیشه لانه‌ی عصیانگران بوده است. تیمورملک! هم اکنون سپاهیان قبیچاق را آماده کن! من به سمرقند لشکر می‌کشم. در آنجا سرو و طناب برای آویختن کسانی که به خود جرأت داده‌اند به روی سایه‌ی خدا در زمین دست بلند کنند، کافی نخواهد بود ... این زن را به خیمه‌ی سفیدش ببرید و طبیب به عیادتش بفرستید ... مرد ترکمن، نام تو چیست؟

- من سواری حقیر از بیابان کبیرم!

- تو حامل خبر شوم بودی و طبق آیین قدیم، من باید «پیک غم» را به جلااد تسلیم کنم. از این گذشته تو یوز محبوب مرا کشته‌ای. حال چه مرگی برایت معین کنم - خود نیز نمی‌دانم ... تیمورملک بانگ برآورد:

- شهریارا من می‌دانم! رخصت ده تا بگویم.

- تیمورملک دلیر، بگو و آنرا به نام من به این چابک سوار گستاخ اعلام دار. تیمورملک گفت:

- در امور جنگی یک روز و حتی یک ساعت را از دست دادن همان، و پیروزی را از دست دادن همانست. این چابک سوار با جهدی عظیم نامه‌ی مهمی حاوی خبر خوش برای شهریار آورده است. در آن گفته می‌شود که دختر تو زنده است و دلیرانه بسان جنگاوران حملات دشمنان را دفع می‌کند. شهریار هم اکنون به سمرقند می‌شتابد و فرصت خواهد داشت دلیر خود را از مرگ برهاند. در قبال چنین خدمتی سلطان نه گناه این چابک سوار را نه بار می‌بخشاید. در عوض یوز کشته هم، خوارزمشاه یوزی خشمگین‌تر که همین چابک سوار دل از جان برگرفته است، دریافت می‌دارند و او را به امیری یکصد سوار جنگی که ترکمن با خود خواهد آورد، نامزد می‌کند. این صده به گروه محافظان خاصه‌ی سلطان خواهد پیوست ...

خوارزمشاه متحیر ایستاده بود و تارهای سیاه ریش خود را به دور انگشتی که نگین الماس داشت می‌پیچید.

ترکمن با برآزندگی گفت:

- شهباز از را خود و خوارزمشاه از قول خود باز نمی‌گردد. دختر ترکمن را کجا امر می‌کنی ببرم؟ - این بگفت و خم شد و گلجمال را با احتیاط از جا بلند کرد. در آستانه‌ی تالار دمی متوقف شد و با قامت رسا و لاغر، گره بر ابروان افکنده، خطاب به خوارزمشاه، گویی خود را با او برابر می‌داند گفت:

- سلام بر تو از قره خنجر، آفت جان کاروان‌های تو! - آنگاه با غرور تمام راه خود را در پیش گرفت و رفت.

سلطان به تیمورملک می‌نگریست و نمی‌دانست بر او خشم گیرد یا قدردانی کند. تیمورملک قاه قاه خندید و گفت:

- چه دلاور بی‌باکی است! با چنین مردانی شهریار می‌گویند به ترکمن‌ها نمی‌توان مستظهر شد. با لشکری از این سواران تو سراسر عالم را مسخر خواهی کرد.

... چند روز از این واقعه گذشت. یکشب که هلال ماه نو بر فراز مناره پرتوافشان بود چند سایه‌ی خاموش از کنار قصر گذشتند و به کوچه‌ی مجاور پیچیدند و در محلی که سرو کهنی از پس دیوار سر بر کشیده بود، ایستادند.

کمندی حلقه حلقه شد و قلاب آن بر سر دیوار نشست. یکی از سایه‌ها از آن بالا رفت. از دودکش خیمه‌ی سفید دود برمی‌خاست و از شکاف آن نور بیرون می‌تابید. در پاسخ صدایی بسان آوای جغد، زنی که سرپایش پیچیده بود از خیمه در آمد.

در تاریکی شب این سخنان شنیده شد:

- ترکمن‌ها برادرند! سلام! گلجمال خاتون سالم است؟

- من خادمه‌ی او هستم. وای بر ما. خوارزمشاه سه روز است با لشکر برای سرکوبی سمرقند شورشی رفته و قصر اکنون زیر نظر تیز عجزه‌ی جبار، ترکان خاتون - مادر سلطان - است. به فرمان او «گل خندان» ما را به برج سنگی قصر برده و پاسبانان را دو برابر کرده‌اند. ترکان خاتون امر کرده است که گلجمال تا دم مرگ در برج بماند.

سایه گفت:

- تو هر طور شده خود را به او برسان. این دینار طلا را به خواجه بده و این دو دینار را هم برای پاسبانان داشته باش. به گلجمال خاتون بگو از مادر سلطان اجازه بخواهد به زیارت مزار شیخ مقدس واقع در خارج شهر، کنار راه کارون رو برود. ترکان خاتون جرأت نخواهد کرد او را از این زیارت منع کند. وقتی او از شهر خارج شود قره‌خنجر آنچه را که باید خواهد کرد.

سایه باز بر سر دیوار رفت و در تاریکی محو شد.

خادمه زمزمه کنان می‌گفت:

- جبارتر و محیل‌تر از ترکان خاتون در تمام عالم نیست! وقتی او قصد هلاک کسی را داشته باشد

دیتاری نمی‌تواند او را باز دارد.

در باغ ولیعهد مغضوب

اسب است و سلاح است مرا بزمگه و باغ
تیر است و کمان است مرا لاله و سوسن
(منصوربن نوح سامانی)

تیمور ملک جنگاوری آزموده و بسیار کارزار دیده بود. از خطر نمی‌هراسید. بارها شمشیر خصم بر سرش فرود آمده، نیزه سپرش را شکافته و تیر از جوشنش گذشته بود. با یوز و پلنگ پنجه در پنجه در افکنده و مرگ چون ابر قیرگون در برابر چشمانش پرده کشیده بود. چه خطری دیگر می‌توانست او را بترساند؟ به این جهت تیمورملک بی‌پروا از خشم خوارزمشاه به آهنگ دیدار جلال الدین پور مغضوب سلطان محمد راه باغ تلال را که بیرون شهر گورگنج واقع بود در پیش گرفت.

خان جوان در میان انبوه درختان باغ روی قالی یله داده، سر در گریبان تفکر فرو برده بود. جلال الدین به دیدن تیمورملک، سبک از جای برخاست و به پیشواز مهمان شتافت.

- سلام بر تو، تیمورملک دلیر! من تنی چند از دوستان را نزد خود خوانده بودم، اما اکثر آنان ابزار «تأسف» کردند و پیغام دادند که به سبب بیماری از آمدن معذورند. تنها سه تن از صحرانشینان و تو، تیمورملک، از آمدن نزد والی مغضوب غزنه ی دور که من البته هرگز روی آنرا نخواهم دید نهراسیدید.

تیمورملک در همانحال که روی قالی می‌نشست گفت:

- اراده ی سلطان مقدس است.

جلال الدین با حالت اندیشمند به سخن ادامه داد و گفت:

- گناه من چیست که از مادر ترکمن زاده‌ام و تمام قبچاقان خواستار ولیعهد قبچاقی هستند؟ بگذار ولیعهد از قبچاق باشد ولی پدر به من اجازه دهد چون جنگجوی ساده‌ای به سرحدات خوارزم که در آن پیوسته زد و خورد است عازم شوم. من شیفته ی نسیم صحرا و اسب سرکش و تیغ آبدارم و از لمیدن بر فرش ملون و شنیدن آواز مغنیان و قصه سرایی پیران بیزارم.

تیمورملک گفت:

- پیرامون ما همه جا جنگ است. بیگ‌های قبچاق از خوارزمشاه تقاضا کرده‌اند سپاه بسوی دشت قبچاق براند. قومی بی‌نام و نشان به آن سامان فراز آمده‌اند، زمینهای ما را می‌ستانند و چهارپایان قبچاقان را از مراتع پر علف می‌رانند ...

جلال الدین گفت:

- ای کاش پدر تمام قبچاقان را از خوارزم می‌راند و خود بی‌دخالت آنان سلطنت می‌کرد. قبچاقان نازپرورده و به فساد آلوده‌اند. در روز سختی به پدرم خیانت خواهند کرد.

تیمورملک پرسید:

- به چه سبب خیانت خواهند کرد؟

- سلطان که به مردم خوارزم اعتماد نمی‌کند و حراست ارکان قدرت و حفظ نظم به قبچاقان بیگانه می‌سپارد به کسی می‌ماند که گرگان صحرا را به چوپانی و چیدن پشم گوسفندان خود می‌گمارد و دیری نمی‌پاید که نه پشم برایش می‌ماند و نه گوسفند و خود نیز به چنگ گرگان می‌افتد. جلال‌الدین غلامی را که در کنار ایستاده بود با اشاره‌ی ابرو نزد خود خواند. غلام پیش آمد و تعظیم کرد.

جلال‌الدین گفت:

- ما برای مهمان زیادی خوان گسترده‌ایم. ولی از آنها خبری نیست. بگو سر راه قراول بگذارند و هر کس را که از آنجا می‌گذرد به طعام بخوانند. از آنها کسانی را که بتوانند مرا به نشاط آورند به اینجا بیاور. اسبان محبوب مرا نیز اینجا حاضر کن. حال که مهمانان نیامدند اسبان خود و دریوزگان را اطعام می‌کنم. در این هنگام صدای آرامی شنیده شد که گفت:

- تو مرا نزد خود خوانده بودی و من اینجا هستم! - از میان درختان باغ ترکمن بلند قامت و باریک اندامی که کلاه پوستی سترگ بر سر داشت بیرون آمد و زمین ادب بوسید و دست به سینه بر جای ایستاد. جلال‌الدین گفت:

- قره‌خنجر، پلنگ صحرا خوش آمدی، از دیدارت شادم. بیا در کنار ما بنشین.

علی‌جان امیر دهه^۱ یکی از قلاع مرزهای خاوری خوارزم با پنج چابک سوار از شاهراه کاروانی شتابان پیش می‌آمد و تنها برای خوراک دادن به اسبان اطراق‌های بسیار کوتاه می‌کرد. او بیم داشت که مبادا نتواند اسیر غیرعادی خود را به گورگنج برساند.

رهنوردانی که به او می‌رسیدند می‌ایستادند تا بدانند کدام راهزن مهیب را دستگیر کرده‌اند. سواران رهگذر به پیش می‌تاختند و از نزدیک به رخسار بندی می‌نگریستند. ولی علی‌جان تازیانه را به پیچ و تاب می‌آورد و رهگذران کنجکاو را دور می‌ساخت.

تاکنون از گذار دو ترعه و از پل لرزانی که با تیر و شاخ و برگ ساخته شده بود گذشته بودند و اینک از دورادور برق کاشی‌های معرق گنبدها و گلدسته‌های لاجوری گورگنج در آغوش سروهای بلند به چشم می‌-

۱. دهه - کوچکترین واحد سپاهی، مرکب از ده جنگجو بود. سپس به ترتیب صده (صد سپاهی)، هزاره (هزار سپاهی) و تومان

(ده هزار سپاهی) بود و فرماندهان آنها: امیر دهه، امیر صده، امیر هزاره و امیر تومان نامیده می‌شدند. (مترجم) - {توضیح ویراستار

نسخه الکترونیکی: «ان باش = امیر دهه»، «یوزباش = امیر صده»، «مین باش = امیر هزاره» }

خورد. در سر چهار راه گورگنج شش سوار که خفتان‌های ارغوانی در بر داشتند و بر اسبان کهر با سربند و لگام سپید سوار بودند راه بر علی جان گرفتند و ایست دادند.

علی جان نهیب زد:

- دور شوید! ما برای امری مهم به دیوان عرض^۱ می‌رویم. به نام سلطان دین پرور قانع الکفار ما را از رفتن باز ندارید!

- از قضا ما همین شما را لازم داریم. پور خوارزمشاه، جلال الدین خان فرمود عنان بیچید و همین دم در باغ به حضور برسید.

- ما می‌باید بی‌درنگ یکسر نزد سالار خود تیمورملک بشتابیم ...

سواران که همچنان عنان مرکب علی جان را محکم گرفته بودند گفتند:

- تیمورملک خود اینجا در حضور جلال الدین خان است و نوازندگان می‌نوازند. راه را کج کن! هی، بتو می‌گویم! چرا خیره سری می‌کنی؟ اسیر تو سقط نخواهد شد. جلال الدین خان تو را خلعت می‌بخشاید و بر سفره‌ی رنگین می‌نشاند و مشتی هم درهم نقره عطا می‌کند. نمی‌دانی طعام‌های سفره‌ی خان چه لذتی دارد! چنین طعامی را هیچ جا نخواهی یافت!

احساس رایحه‌ی مطبوع طعام و بوی دنبه‌ی کباب شده، زانوی علی جان را سست کرد و بر سواران خود بانگ زد:

- عنان بیچید! به این قصر می‌رویم و طعام‌های لذیذ را می‌چشیم!

سواران با اسیر دست و پا بسته بسوی باغ روان شدند و پس از گذشتن از کنار یساولان ترشروی که جلوی دروازه، پاس ایستاده بودند وارد سرای بیرونی قصر شدند. در هوای نیمه تاریک آنجا شش اجاق کنار هم افروخته بود و شعله‌های سرخ فام از آن زبانه می‌کشید. کنیزانی با جامه‌های تمشکی رنگ جلوی اجاق‌ها در تکاپو بودند و رخسارشان در پرتو شعله‌ها، آتشگون می‌نمود.

سواران از اسب فرود آمدند و اسبان را به تیرها بستند.

اسیر پشت زین ماند. اسبش بی‌تابی می‌کرد، سم می‌کوبید و سرتکان می‌داد و خود را بسوی اسبان دیگر که بسته‌های یونجه جلویشان می‌ریختند می‌کشاند. کنیزان دور اسیر گرد آمدند. از رؤیت عجیب او حیرت می‌کردند.

اسیر را با ریسمان موئین به اسب بسته بودند، جامه‌ی کبودش با سرآستین‌های سرخ رنگ و کلاه نم‌دین مسطح لبه بر گشته‌اش نشان می‌داد که از قوم بیگانه است. دو پاره گیسوی سیاه همچون دو شاخ گاو میش از شقیقه‌هایش فرو ریخته و روی شانها گره خورده بودند. چشمان موربش با نگاه وحشی، ثابت به یک نقطه دوخته بود. کنیزان می‌گفتند:

- مرده است!

۱. دیوان عرض - عنوان وزارت جنگ در قدیم. خود مؤلف نیز در متن همین واژه‌ها را بکار برده است. (مترجم)

- نه، هنوز جان دارد، نفس می کشد. بت پرستان همه سگ جانند.

غلام به علی جان گفت:

- از پی من بیا و این جانور را هم با خود بیاور.

علی جان عنان اسب اسیر را بدست گرفت و از خیابانی که درختان بارور در کنار سرو و نارون از دو طرف بر آن سایه افکنده بودند با احتیاط گذشت.

نهر روانی آلاچیق کوچکی را دور می زد. جلوی آن دوازده اسب: شش رأس کهر و شش رأس کزنگ با مویی چون اطلس براق و یالهای شانه خورده که با نوارهای گلگون بهم تابیده شده بودند به صف ایستاده و لگامشان به مسمار چوبین کوتاهی بسته بود. دو مهتر قاچهای خربزه را از سینی های برنجی می گرفتند و به دهان اسبان می گذاشتند.

علی جان از مشاهده ی زیبایی اسبان و فروع چشمان و گردن قوسی آنان که به گردن قو می ماند چنان غرق حیرت شده بود که تا مدتی ندید جمعی زیر یک نارون کهن و تناور نشسته اند.

در محوطه ای مفروش به قالی بزرگ نفیس ایران ظروف سیمین و قدحها و جامهای بلورین عراقی بر سفره می درخشید. کلوچه و کماج و نانهای قندی^۱ گونه گون، انواع نقلها و حلویات، میوه های تازه و خشک و مأكولات دیگر بحد وفور بود. چند مرد نیم دایره در حضور جوان سیه چرده ای که دستار هندی بر سر و نیم تنه ی سیاه در بر داشت نشسته بودند و همه او را چون سروری احترام می گذاشتند. کمی دورتر از آنان نوازندگان گرم نواختن بودند: برخی تار و رباب و چند تن نی می نواختند و دو تن از آنها بر دف می کوبیدند و از مجموع آنها نوای دلکش و سکرآوری در فضای باغ طنین افکن بود.

جوان سیه چرده به دیدن علی جان و اسیر به سرعت از جا جهید و از پی او تمام حاضران نیز برخاستند. جوان به اسیر که بی حرکت بر زین نشسته بود نزدیک شد. علی جان دریافت که او جلال الدین پسر سلطان است.

جلال الدین پرسید:

- او را تو دستگیر کرده ای؟ در کجا؟

- من او را در صحرای مجاور شهر اترار یافتم. عجب زورمند و قوی بنیه است. بزحمت دست و پایش را بستم.

- کیست؟ از چه قومی است؟ چه می گفت؟

- نخواست جواب بدهد. خاموش است.

- اثری از حیات در چهره اش نیست. شاید در حال مرگ است؟

- نمی دانم، خان انور. من با شتاب تمام تاختم تا او را زنده به پیشگاه سلطان برسانم.

۱. در آلمان قند را از ساقه های نیشکر (هندی و مصری) می گرفتند و تجمل بشمار می رفت و بسیار گرانبها بود. (تبصره ی

- تو او را از شدت تاختن به سرحد مرگ رسانده‌ای. باید او را به سخن واداشت.
جلال الدین دست بر هم کوبید. غلامی پیش آمد.
جلال الدین گفت: - حکیم الزمان را خبر کن تا با شیشه‌های مرهم و داروهای خود بیاید. بگو مردی
در حال مرگ است.
- هم اکنون، سرور من!
اسیر به جنبش در آمد. چشمانش فراخ شد. اصوات گنگی از دهان بازش خارج می‌شد، فریادی کشید
و کوشید خود را از بند برهاند.
جلال الدین پرسید: - چه می‌گوید؟
علی جان گفت: - او از دیدن اسبان تو به وجد آمده است. می‌گوید: «چه اسبان اصیل و زیبایی! ولی
هیئات که این اسبان اینجا نخواهند ماند. همه آنها به ایلخی‌ها چنگیزخان شکست ناپذیر خواهند رفت و او
تنها خود بر اسبان تو خواهد نشست!»
- تو زبان این بت پرستی را چگونه می‌فهمی؟
- من در گذشته با کاروان‌ها به چین و ختن می‌رفتم و از مساکن اقوام تاتار می‌گذشتم. همانجا زبانشان
را آموختم.
تیمورملک برآشفت و پرسید:
- این چنگیزخان شکست ناپذیر کیست؟ به چه سبب شکست ناپذیر است؟ این کافر ملعون چگونه
جسارت می‌کند چنین گستاخ سخن گوید؟ تنها سلطان محمد خوارزمشاه فرمانروای شکست ناپذیر تمام
اقوام عالم است. اگر این اسیر بار دیگر گستاخی کند با شمشیر گردنش را می‌زنم.
جلال الدین سخن تیمورملک را برید و گفت:
- بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگوید. ما هر چه را که او از احوال این سرکرده ی شکست ناپذیر
تاتاران می‌داند از دهانش بیرون می‌کشیم.
از پس بوته‌های باغ صدای نازکی بگوش رسید. کسی شتابان پیش می‌آمد و به آواز بلند پی در پی
می‌گفت:
- یا رب العالمین، به جمیع مسلمین ذره‌ای از سجایائی که در وجود انور فرزند سلطان المومنین -
جلال الدین، اشجع شجاعان روی زمین، صاحب شمشیر تابناک و مالک نیکوترین اسبان عالم به ودیعت
نهاده‌ای، کرامت فرمای! تیغ آبدارش بر گردن جمله ی اعداء اسلام برنده باد!
مردی با قامت کوتاه و ریش بلند و دستاری سترگ از خیابان باغ شتابان به پیش می‌آمد. انبانی با کوزه
ی سفالین بزرگ بدست داشت. آلات طبی، بیشتر و شیشه‌های مرهم از هر گونه به کمر آویخته بود و در
هر گام از بهم خوردن آنها صدا بر می‌خاست. وقتی به جلال الدین رسید به سجده در آمد و گفت:
- پرتو الطاف تو مرا از تنگنای تیره بختی رهانید. دریای جود و کرم تو مرا به آستان تو کشاند. هم
اکنون به من خبر دادند که مردی در حال موت است و من باید او را از چنگ مرگ برهانم ...

رشته ی دراز فصاحت و بلاغت طبیب با یک اشاره دست جلال الدین قطع شد.
خان گفت: - حکیم الزمان! بگذار زبانت دمی بیاساید و در عوض تمام حکمت و حذاقت خویش و تمام معجون‌ها و مرهم‌های خود را برای درمان این مرد بیمار بکار بر و بکوش تا او جان بگیرد.
- من بنده ی تو و غلام جان نثار توام. هر چه خان فرمان دهد به جان می‌پذیرم! ...
طبیب خردجته بکار پرداخت. غلامان طناب‌های اسیر را گشودند و او را از اسب به زیر آوردند. اسیر با پاهای از هم گشوده به همان حالتی که روی زین داشت به زحمت روی پا ایستاده بود. غلامان که از دست زدن به کافر اجنبی اکراه داشتند زیر لب دعای دفع بلا می‌خواندند و به دستور طبیب جامه از تن اسیر در می‌آوردند. آنگاه او را روی نمد خواباندند. اسیر بیحال و از هوش رفته بود و چشمانش سفیدی می‌زد.
طبیب در حال ورد خواندن روغن شفافی روی سینه ی بیمار ریخت و با میلی استخوانی به کندن کرم‌هایی که بسان دانه‌های برنج بر زخم‌های خشکیده فرو رفته بودند پرداخت و گفت:
- کرم گذاشته است ... ولی قرآن مجید می‌گوید: «خداوند به شمار بیماریها برای درمان آنها، دارو آفریده است».

وقتی از زخم‌ها خون جاری شد طبیب روی آنها را با چنبه ی آغشته به مرهم پوشانید و دستور داد تمام بدنش را نوار پیچ کنند.
آنگاه خطاب به جلال الدین گفت:

- خان جوانبخت! سرور من! من طبیب عربم، کخالم و بیماری‌های چشم را درمان می‌کنم^۱، مقالات بقراط رومی^۲ (۱) را که شکستگی‌ها را درمان می‌کرد و دست رد بر سینه مرگ می‌نهاد خوانده‌ام. من بنده و غلام گوش بفرمان تو و زنده به جود و کرم توام. بفرمای کوزه‌ای شراب حاضر کنند تا با آن معجونی بسازم. پس از خوردن این معجون بیمار به سخن می‌آید و یک یا دو روز سخن می‌گوید و سپس می‌میرد یا شفا می‌یابد - تا مشیت الهی چه باشد ...

طبیب پس از گرفتن شراب آنرا با انواع گردها درآمیخت و سپس از آمیزه ی آن، گاه خود جرعه‌ای می‌نوشید و گاه جرعه‌ای به کام بیمار می‌ریخت. دیری نگذشت که بیمار چشم گشود و به سخن آمد.
اسیر با رخساری برافروخته و تب آلود نخست آواز برکشید و الفاظی نامفهوم بر زبان راند و سپس گویی شعر می‌سراید با بیانی روان و موزون آغاز گفتن نهاد. علی جان سخنان او را به دقت گوش می‌داد و ترجمه می‌کرد. اسیر چشمان آتشین خود را به نقطه ای دور دوخته بود و می‌گفت:

۱. در باره ی شماره های درون هلالین از این پس رجوع شود به حواشی تکمیلی در پایان کتاب.

۲. پزشکان عرب در آن زمان در علم طب مقامی بلند داشتند. «پزشکان اروپایی در طول تمام قرون وسطی در زمینه ی چشم پزشکی هیچ رساله‌ای که بتواند با رسالات پزشکان عرب برابری کند تألیف نکردند. تنها از آغاز سده ی هجدهم است که تألیفات آنها رفته رفته بر رسالات پزشکان عرب پیشی می‌گیرد» (آکادمیسین ای. یو. کراچکفسکی). (تبصره ی مؤلف)

- ای زاد و بوم زیبا و دلگشای من، تو در جهان بی‌همتایی. سی و سه هامون شن‌زار کران تا کران در میان کوههای گلگون گسترده‌اند. هیچ اسبی تکاوری را یارای آن نیست که گرداگرد این هامون‌ها را در نوردد. مرغزارهای سبز و خرم آن جایگاه وحوش و چراگاه غزالان خوش خط و خال است و مرغان خوش الحان در آن نغمه سرایند. غازها و قوهای سپید بال در پهنه ی آسمان فیروزه فام آن جولان می‌دهند ... در دشت‌های زادبوم من برای همه کس پناهگاهی هست جز برای قوم تیره بخت من. قبائل زورمند با خان‌های آزمند خود مراتع پر علف ما را غصب کردند و ایلخی‌ها و گله‌های گاو و گوسفند خود را در آنها سُر دادند ... برای قوم بینوا و ناتوان من جایی جز ریگزارها و دره‌های سنگلاخ نماند. رمه‌های ما بی‌علف ماندند و تباه شدند، اسبان ما نزار گشتند و توان رفتن ندارند. باعث تمام این تیره روزی، خانهای پرکبریا و خاقان ریش قرمز آنان چنگیزخان شکست‌ناپذیر است که اکنون قوم مغولان را برای تاراج گیتی به کشورهای دیگر می‌کشاند ...

جلال‌الدین پرسید:

- این چنگیزخان کیست؟

علی جان سؤال خان را برای اسیر تکرار کرد و اسیر بانگ برآورد:

- او، کیست که تموچین چنگیزخان را شناسد! من از چنگ او گریختم. چنگیزخان هر کس را که در برابرش سربندگی فرود نیاورد هرگز نمی‌بخشد! از یاغیان انتقام می‌کشد و کسانی را که روزی با او جنگیده باشند تعقیب می‌کند و بیخ تبارشان را تا آخرین کودک شیرخوار برمی‌اندازد.

جلال‌الدین پرسید:

- تو خود کیستی؟ از چه رو چنین بی‌پروا بر چنگیزخان می‌تازی.

- من شکارچی آزاد گورکان بهادر هستم. خودم خان خود و نوکر^۱ (۲) خویشم. از لشکر چنگیزخان گریختم زیرا این پیر ترشرو یاسق (یاساق یا یاسا یعنی حکم، قانون - م.) داد، تیره ی پشت پدر و برادر مرا در هم شکنند. این خاقان ریش قرمز زیباترین دختران را می‌ستاند و کنیز خود می‌کند. او در جهان هیچ اراده‌ای را بجز اراده ی خاقانی خود تحمل نمی‌کند. من از چنگ او گریختم و می‌رفتم تا در انتهای عالم به سامانی دست یابم که جایگاه وحوش و عرصه ی شکارچیان آزادی چون من باشد و پای نوکران چنگیز بدنهاد به آن نرسد.

جلال‌الدین پرسید:

- چنگیزخان اکنون کجاست؟ در تدارک چه کاریست؟

- قلمرو چنگیزخان اکنون به دریاچه‌ای می‌ماند که لبالب از آب پر شده و بر کرانه‌های خود فشار می‌آورد تا سد را در هم شکند و سرریز کند. چنگیزخان خود را آماده کرده است. سپاه‌خانش تیغ‌ها را تیز

۱. نوکر - جنگجویی از گروه سواران خاصه ی خان. (تبصره ی مؤلف)

کرده‌اند و در انتظار فرمانند تا بر بلاد مغرب زمین هجوم برند. آنها به آهنگ تاراج بلاد شما به این سو خواهند تاخت.

تیمورملک گفت:

- ما این مرد دلیر را امان می‌دهیم تا در میان ما بسر برد با دختری ترکمن وصلت کند و در ایل قره خنجر بی‌باک خیمه‌ای به پا دارد و آزاد در صحرای قوه قوم به شکار پردازد.

جلال‌الدین پرسید:

- این چنگیزخان کیست؟ سخنان این مرد مرا اندیشناک می‌کند. باید از تمام احوال چنگیز آگاه شد.

تیمورملک از جا برخاست و گفت:

- خان انور مرا معذور دار. من باید با این اسیر به دیوان عرض بروم. من تمام احوال این چنگیزخان گستاخ را از این مرد استکشاف می‌کنم.

علی‌جان نیز برخاست و گفت:

- خان انور مرا نیز معذور دار. سواران من از خون رنگین تو شیرین کام شدند و اسبان نیز علیق کافی خوردند. اینک روان ما شاد است. حال رخصت فرمای تا راه خود را ادامه دهیم و این کافر ملعون را به

گورگنج رسانیم.

جلال‌الدین گفت:

- سفر بی‌خطر! غلام، پوستین نیکویی به این چابک سوار انعام بده.

علی‌جان تعظیم غرائی کرد و گفت:

- مرغان را پرواز، مهمانان را سلام، میزبان را سپاس و سوار را عزیمت سزاوار است!

بخش سوم



نبرد در کنار رود قرقیز

لشکر کشی به دشت قبچاق

گشن لشکری سازد افراسیاب
 که پوشد به نیزه رخ آفتاب
 (شاهنامه ی فردوسی)

سلطان محمد خوارزمشاه با خشم تمام از گورگنج بسوی سمرقند تاخت تا داماد خود عثمان خان و اهالی آنرا که جسارت ورزیده بر شهريار خود شوریده بود به کیفر رساند. چون به در سمرقند رسید شهر را محاصره کرده و چاوشان را فرمود تا منادی زنند که اگر نافرمانی ادامه یابد همه از خرد و کبار تا آخرین کودک شیرخوار به قتل می‌رسند و حتی خوارج مقیم شهر را هم زنده نمی‌گذارند. سمرقندیان در هر کوی و برزن با سنگ و چوب بیخ و بندی کرده بودند و دیری از جنگ باز نمی‌ایستادند تا سرانجام عثمان خان برای شهر امان خواست و به علامت انقیاد کامل، کفن و تیغ بدست گرفت^۱ و به حضور خوارزمشاه رسید تا سلطان اگر خواهد او را به جان بخشاید والا با همان تیغ او را گردن زند. خوارزمشاه از دیدن داماد خود که در برابرش به سجده افتاده بود نرم شد و به بخشیدنش رضا داد. وقتی شهر تسلیم شد خان سلطان - دختر خوارزمشاه - که در قلعه‌ی محصور در برابر شورشیان دلیرانه از خود دفاع کرده بود نزد پدر شتافت. او نخواست شوهر را ببخشد و قتل او را طلب کرد. شب همان روز عثمان به قتل رسید و تمام خویشان و بستگانش را نیز با جمله ی کودکان آنان کشتند و بدینسان دودمان قراختیایان^۲ (۳) که سالیانی دراز بر سمرقند حکومت رانده بودند برافتاد.

خانان قبچاق که در رکاب خوارزمشاه بودند، در کشتن اهالی سمرقند بیداد کردند و بیش از ده هزار تن را به قتل رساندند و همچنان در کشتار و یغما بودند که ترکان خاتون که در عین قساوت مدبر و محتاط بود، دخالت کرد و خانهای قبچاق را از ادامه ی کشتار باز داشت.

از آن پس سمرقند پایتخت خوارزمشاه شد و سلطان محمد به ساختن قصر بزرگی در آنجا پرداخت.

۱. «کفن و تیغ بدست گرفت»: «برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن که از من در دسر داری مرا گردن بزن عمداً»

(دیوان کبیر مولوی). «دلش از بیمشان شکست گرفت کفن و تیغ را بدست گرفت» (امیر خسرو دهلوی). (مترجم)

۲. قراختیایان - سلسله ی پادشاهان ترک نژاد بودند که در قرن دهم میلادی پس از هجوم طوایف ترک به آسیای میانه و تصرف جلگه‌های آباد میان سیردریا و آمودریا بر سمرقند مسلط شدند. دوران سیطره ی شاهان قراختیایی برای ماوراء النهر دوران انحطاط و جور و ستم خانان بود و به همین سبب مردم بارها بر آنان شوریدند (و. بارتولد). (تبصره ی مؤلف).

امیران قبچاق از خوارزمشاه طلب می‌کردند لشکر بدشت قبچاق براند و قوم مرکیت تاتار^۱ (۴) را که از صحاری خاوری بر آن سامان تاخته، عرصه بر طوایف قبچاق تنگ آورده بودند تار و مار سازد. سلطان به بهانه ی اشتغال به امور مهمه ی مملکتی و ساختن قصر از این لشکرکشی طفره می‌زد تا سرانجام ترکان خاتون همین تقاضا را با او در میان نهاد.

همانگونه که ماده عقاب پیر در آشیانه ی خویش بر فراز صخره‌های بلند جبال، چشمان تیزبین خود را برای حراست جوجگان بی پر و بالش به افق دورست صحرا می‌دوزد، به همانسان نیز ترکان خاتون - این غدارترین و محتاط‌ترین زن عصر خویش - در حراست تخت سلطنت از گزند عصیان‌های رعایای همیشه ناراضی و غدر و خیانت خان‌های محیل و فتنه‌های نهان آنان می‌کوشید. در لحظه ی خطر از قصر تاریک دسترس ناپذیر خویش واقع در گورگنج، سپاهیان قبچاق وفادار خود را به اطراف گسیل می‌داشت تا کسانی را که جسارت ورزیده به حریم عظمت فرزندش خوارزمشاه شکست ناپذیر تجاوز کرده بودند، از دم شمشیر بگذارند. با چنین توصیفی خوارزمشاه چگونه می‌توانست به دعوت مادر باتدبیرش لبیک نگوید؟

در اوان بهار سال بعد سلطان محمد به گورگنج شتافت و از آنجا با سپاهی گران آهنگ پیکار کرد. ده لشکر طی ده روز پیایی از شهر خارج می‌شدند. هر لشکر شش هزار سوار داشت. اسبان یدک در پس هر لشکر جو و گندم، برنج و روغن و مشک‌های قمیز^۲ حمل می‌کردند.

خوارزمشاه از غوغای میدان کارزار، خروش کوس رزم و نفیر کرنای یورش لذت می‌برد. اسب گلگونش با سینه ی فراخ و دم رنگین برافراشته، در پیشاپیش دهها هزار سوار می‌تاخت. ستام و رکاب زرین و مرصع به گوهرهای گرانبها، بر پیکر اسب می‌درخشید. در سراسر خورازم کسی نبود که اسب گلگون و سوار مشکین محاسن آنرا که دستاری شیرفام آراسته به رشته های الماس بر سر داشت، نشناسد!

این سوار سیف الاسلام، قوام الدین و قانع المشرکین بود که حتی ناصر خلیفه ی بغداد، ذریه ی رسول اکرم نیز از شراره‌های خشمش ایمن نبود. قلمرو فرمانروایی علاء الدین محمد خوارزمشاه صحاری و دشتهای دوردستی را که پای اسکندر رومی، جهانگیر شکست ناپذیر نیز به آن نرسیده بود، در بر می‌گرفت. از ابتدای سپاه تا انتهای آن ده روز راه بود. هر گروه با چندین هزار اسب خود به هر منزل که می‌رسید آب چاهها را تا ته بالا می‌کشید و یک شبانه روز لازم بود تا چاهها باز از آب پر شود.

در مقدمه ی سپاه طلایه داران می‌تاختند و از پی آنان خوارزمشاه روان بود. جمازه‌های تیزتاز که خیمه و خرگاه، دیگها و آذوقه ی فراوان مطبخ سلطانی را حمل می‌کردند در همین گروه بودند.

جلال الدین، پسر مغضوب سلطان با ترکمن‌های همیشه بی‌قرار و نافرمان در گروه دهم که از همه عقب‌تر بود، حرکت می‌کرد. ترکمن‌ها با قبچاقان خصومت می‌ورزیدند و تاب تحمل تفرعن و آزمندی بی-

۱. تاتاران - عنوان عمومی بسیاری از اقوام صحرائشین ترک نژاد بود که چنگیرخان آنها را تابع خود ساخت. مرکیت‌ها یکی از آن

قبائل بودند. (تبصره ی مؤلف)

۲. قمیز - شیرترش مادیان که به جای مسکر می‌خوردند. (مترجم)

پایان آنرا نداشتند. ترکمن‌ها هر شب خرمن‌های آتش می‌افروختند و با شمشیرهای رخشان پیرامون آتشی به پایکوبی و رقصهای رزمی می‌پرداختند و با ترانه‌های حماسی خویش در فضا ولوله می‌انداختند. راه سپاه از کرانه‌های «بحیره ی خوارزم» می‌گذشت. لشکریان خوارزم پس از عبور از گذار سیحون به خلیه تنگ «ساری چغانک» رسیدند. سلطان در آن مکان اطراق کرد تا از طلایه دارانی که به پیش فرستاده بود خبر برسد و خود فرصت را مغتنم شمرد و با شهبازهای شکاری در طول کرانه ی دریای لاجوردی به راه افتاد و در بازگشت اردک و کلنگ بسیار با خود آورد.

طلایه داران خبر آوردند که ایلخی‌ها مرکیت‌ها را در سمت شمال در پایین دست رودخانه ی قرقیز، آنجا که رود به دریاچه ی «چلکار» می‌ریزد، دیده‌اند. خوارزمشاه درنگ کرد تا لشکرها همه از راه برسند. آنگاه سران سپاه را فرا خواند و در کار حمله با آنها به شور پرداخت. تصمیم گرفتند سپاه را سه بخش کنند: سلطان در قلب سپاه برای وارد آوردن ضربت قطعی و نهائی بر دشمن، جای می‌گیرد. میسرهای سپاه در فرمان طغای خان قبچاق و میمنه در فرمان جلال الدین بن خوارزمشاه خواهد بود. سلطان محمد می-خواست پسر نافرمان و مغرور خود را بیازماید.

پیکی با نامه‌ای به مهر ترکان خاتون از گورگنج به قرارگاه رسید. شرف الدین وکیل و کاتب از پی سلطان به خیمه ی او روان شدند. خوارزمشاه با نوک خنجر، مهر از سر نامه برگرفت. نامه در لفافه‌ای از دیبای سرخ فام پیچیده بود. سلطان نامه را بوسید و بر دیده نهاد و آنرا گشود. بر طوماری از کاغذ اعلی^۱ به خط درشت نوشته شده بود:

«درود بی‌پایان بر شهریار جهان، حسام الدوله والدین، ظهیرالایام و مجیرالانام علاء الدین محمد خوارزمشاه حرس الله دولته.

جمله امامان در تمام مساجد هر روز پنج نوبت به درگاه باری تعالی دست دعا بلند می‌کنند تا پروردگار توانا ارکان سلطنت تو را پاینده دارد و بر جمیع دشمنانت نصرت دهد! آمین!

در بازار، صوفی ای را که از جاسوسان خلیفه ی بغداد بود دستگیر کردند. این صوفی زودباوران ساده لوح را اغوا می‌کرد و می‌گفت سلطان به آیین ناپاک پارسیان گرویده، بدین سبب غضب الهی را برانگیخته به مکافات آن، قوم یاجوج و مأجوج بر ملک خوارزم خواهند تاخت و سلطنت او را منقرض خواهند ساخت. جهان پهلوان میرغضب صوفی یاهوگو را به بند کشید و پس از شکنجه و داغ، زبانش را برید و در چارسوق بازار به حلق آویخت.

این کیفر برای ارباب و عبرت جماعت ضرور بود. بقیه ی امور همه بر وفق مراد است. ملک آرام و اقبال دولت ابدالدهر پایدار باد!

جهان بانو - ترکان خاتون».

۱. در آن زمان سمرقند در کاغذسازی مشهور بود و به ممالک دیگر نیز کاغذ صادر می‌کرد. (تبصره ی مؤلف)

سپیده دم روز دیگر لشکرها شتابان براه افتادند و پس از دو اطراق به کنار رود قرقیز رسیدند. موسم بهار بود و بر سراسر دشت سبزه ی نو دمیده بود. لاله‌های گلگون بر شنهای هامون معمولاً سوخته و مرده، پاشیده بودند و گل‌های زرد و بنفش، رنگامیزی نشاط انگیز به آن می‌بخشیدند. خورشیدگاه گاه با پرتو خیره کننده هوا را گرم می‌کرد و گاه سر در پس ابرهای آبستن باران می‌کشید. رود قرقیز هنوز از یخ شکننده و ناپایدار پوشیده بود. آب از شکاف یخ بیرون می‌زد و به سپاه امکان عبور از رود نمی‌داد.

خوارزمشاه به سپاهیان فرمان داد موقتاً همانجا در میان نیزارها و قعر دره‌ها پنهان شوند تا مرکب‌ها نتوانند از وجود آنان باخبر شوند و به اعماق هامون بگریزند.

سپاه دو روز بدون افروختن آتش به استراحت پرداخت. شب دوم هاله ی نور عجیبی در آسمان فروزان شد. آسمان چون آهن تفته، سرخ رنگ شده بود و به تاریکی نمی‌گرایید. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد و بنظر می‌رسید شفق تا بامداد ادامه یافته است^۱. شیخ الاسلام که با سپاه همراه بود تعبیر کرد که این هاله فره ی ایزدی است و از عظمت نصرتی که خوارزمشاه در پیش دارد خبر میدهد. وقتی رودخانه از یخ خالی شد، طلایه‌داران گذارها را یافتند و سپاه از آن گذشت و به کرانه ی دیگر رسید.

در برابر سپاه صحرائی بی‌کران، خاموش و مرموز گسترده بود و اینجا و آنجا، تپه‌هایی به چشم می‌خورد. سپاهیان از کوره راه‌هایی که به دشواری نمودار بود بسوی خاور می‌رفتند. رده‌های آنان فشرده‌تر بود و برای کارزار نزدیک آماده می‌شدند.

در یکی از دره‌های میان تپه‌های پر صخره، یورت‌های سیاهی پدید آمد که به نظر می‌رسید هنگام فرار، شتابزده آنها را رها کرده‌اند. نمدها، جامه‌های زنانه و کهنه پاره‌ها در طول راه ریخته بود. همانجا لاشه ی مردی با دو رشته گیسوی سیاه و رخساری زرد و چشمانی مورب دیده می‌شد. جامه ی کبود رنگ و رو رفته‌اش که تا روی پا کشیده می‌شد، چاک چاک بود. دورتر از او ارابه‌ای به پهلو افتاده بود. طلایه داران از بلندی تپه‌ها بسویی اشاره می‌کردند. لشکریان بدانسو عنان پیچیدند و به حالت نیم دایره در آمدند.

گروهی از سواران به پیش تاختند و باز عنان کشیدند. هامون تیره رنگی پوشیده از لکه‌های سیاه در برابر آنان نمودار شد. اسبی با زین و بی‌سوار در آن ویلان بود. سواران گفتند:

- اینجا میدان جنگ بوده و جنگجویان به خواست خداوند به خاک هلاک افتاده‌اند! ولی کی آنها را کشته و غنائم را از چنگ ما بدر برده است؟ پس گله‌های گوسفند و اسبان و شتران آنان کجا هستند؟

۱. مورخین آن دوران از این پدیده ی سماوی که به فجر شمالی شبیه بوده است یاد کرده‌اند. (تبصره ی مؤلف)

سپاهیان در میدان که از کشته پشته بود به راه افتادند. اجساد از ضرب شمشیر چاک چاک و از زخم تیر و سنان مشبک بودند و از دور به لکه‌های سیاه می‌ماندند. کشتگان گاه تک تک و گاه ده ده روی هم انباشته بودند. جامه‌ها و موزه‌های برخی از آنان را کنده و برده بودند.

سواران در میدان پراکنده شدند و آنچه از شمشیر و سپر و نیزه بر جای مانده بود، برداشتند. خوارزمشاه اندیشناک از میدان می‌گذشت و تارهای محاسن سیاه خود را به دور انگشت می‌تاپید. ملازمانش آهسته بهم می‌گفتند:

- نبرد سختی در اینجا گذشته است. چند هزار مرکیت به خاک افتاده‌اند. به هیچ کس امان نداده‌اند. زخمی‌ها را هم کشته‌اند ...

سواری شتابان فراز آمد و بانگ برکشید:

- من یک مرکیت زنده یافتیم. سخن می‌گوید.

خوارزمشاه اسب برانگیخت و ملازمان نیز از پی او شتافتند.

مرکیت در دامنه‌ی تپه نشسته و جمعی از قبچاقان به دورش حلقه زده بودند و از او پرسش می‌کردند. سر مرکیت از فرق تا پیشانی شکافته و خونین بود.

خوارزمشاه اسب را عنان کشید و پرسید:

- چه می‌گویید؟ از چه قومی است؟ چه کسانی آنها را کشته‌اند؟

مرکیت نالان و زاری کنان به شرح ماجرا پرداخت و گفت:

- ما قومی بزرگ بودیم که اینک اثری از آن نمانده است! این قوم را مرکیت می‌نامیدند. خان ما توفتاییکی بود ... او با پسر خود قولتوقان که شکارچی نامداری بود، گریخت ... نیکوتر و دورتر از این قولتوقان کس تیر نمی‌انداخت. خان و پسرش هنگام فرار به جنگجویان ما گفتند: «با ما بگریزید تا از شراره‌ی خشم چنگیزخان ریش قرمز ایمن مانید. او قصد دارد تبار قوم مرکیت را از بیخ براندازد ... در غرب، در آنسوی دریاچه‌های شور، دشت قبچاق تا کرانه‌ی دریا گسترده است. در آن سامان برای ما نیز جایی پیدا خواهد شد. در آنجا هم چراگاههای پر علف برای گاوان هست و هم نیزارهای انبوه. گله‌های ما باز پروار می‌شوند و زاد و ولد می‌کنند. قبچاقان بر ما رحمت می‌آورند و به ما اجازه می‌دهند با آنها از یک ظرف غذا بخوریم و از یک مشک بنوشیم ...» خانها چنین می‌گفتند و ما را چاره‌ای نبود. از پشت سر مرگ می‌تاخت و در پیش ما نعمت و عافیت بود. دو سگ خون‌آشام سر در عقب ما نهاده بودند. چوچی خان - مهین پسر خاقان ریش قرمز - این سگان را از پی ما رها کرده بود. این دو سگ را سوبوتای^۱ و تغاجار نویان (۵) می‌نامند... ما تا آنجا که می‌توانستیم در گریختن شتاب کردیم و می‌خواستیم به میان سنگلاخ‌ها و شن‌زارها بگریزیم تا رد پای خود را گم کنیم. ولی اسبان ما را رمقی نمانده بود. سم آنها ترک برداشته بود و راهواری

۱. سوبوتای بهادر (سبتای) و تغاجار نویان، دو تن از سرداران برجسته‌ی مغول که بعدها در نبرد کنار رود کالکا علیه سپاهیان

روس شرکت کردند. (تبصره‌ی مؤلف)

پیشین را نداشتند ... مغولان^۱ چون گرگان گرسنه بر ما هجوم بردند. بیست هزار سوار مغول بر ما تاختند و راه نجات برای ما نماند. رود قرقیز طغیان کرده بود و تخته‌های یخ بر آن شناور بود. اسبان ما در گل و لای فرو می‌رفتند ... از قوم بزرگ مرکیت دیگر جز نام نمانده است! (۶) گروهی در این میدان بدست مغولان کشته شدند و باقی را به اسیری بردند ... اکنون چنگیزخان ریش قرمز در یورت زرد خود بر پشته‌ی نمود یله داده خنده می‌زند! افتخار باستانی مرکیت‌ها بر باد رفت! از این قوم تنها یک زن خائن مانده که قولان خاتون (۷) جوان و نیکو جمال است. او آخرین خاتونی است که چنگیزخانی به زنی گرفته است.

قبچاقان خروش برآوردند و به خوارزمشاه گفتند:

- ما را به جنگ این راهزنان ببر تا دمار از روزگارشان برآوریم! آنها هنوز از اینجا زیاد دور نیستند و نمی‌توانند با گله‌های گاوان و اسیران تند برانند. ما به زور شمشیر غنائم را از چنگ آنان بدر می‌بریم ... خوارزمشاه گفت:

- ما بزودی به آنها می‌رسیم! - این بگفت و نقیبان را فرمود تا شیپورها را به صدا در آورند و سوارانی را که در میدان پراکنده بودند و جامه از تن کشتگان مرکیت در می‌آوردند - فرا خوانند.

۱ . مغولان - عنوان یکی از اقوام ترک نژاد که چنگیزخان از میان آن برخاست. (تبصره‌ی مؤلف)

نرد با قوم بی نام و نشان

دانی که چه گفت زال با رستم گُرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه ی خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
(سعدی)

سپاهیان تمام شب در راه بودند. تنها دو اطراق کوتاه کردند تا اسبان را علیق دهند. سحرگاه دشت را پرده‌ای از مه غلیظ فرو پوشاند. برخی از گروه‌های سپاه از هم جدا افتادند. طلایه داران با آوایی کشیده و حزن انگیز به تقلید از زوزه ی گرگان و شغالان ندا می دادند. نسیم صبحگاه پاره‌های مه را پراکند. در گستره ی زرین فام افق دور، تاج تپه‌ها هویدا شد. در دامنه ی تپه‌ها، خرم‌های بیشمار آتش سوسو می زد. حال دیگر گروه سواران و خیل شتران و ارابه‌های پربار بر چرخ‌های بلند نمایانتر بودند.

آنجا اردوگاه قوم ناشناس بود که به نزدیک شدن سپاه خوارزمشاه پی برده بود. از خلال پاره‌های مه رو به زوال، سر و کله ی سی سوار پدید آمد. سواران در سه گروه ده نفری یه پیش می شتافتند. نخستین پرتو مورب خورشید بر جامه‌های کبود بلند و بر جوشن‌ها و مغفرهای پولادین آنان تابیدن گرفت. سواران بر اسبان کوتاهی که ساقهای ضخیم و یال بلند داشتند نشسته بودند. در گروه دهه ی اول، مسلمان سپید محاسنی که دستاری سپید بر سر داشت و ردای ارغوانی منقش به گل‌های زردرنگ پوشیده بود سوار بر اسب ترکمنی بلندبالا پیش می آمد و در کنار او سواری نیزه بدست، دیده می شد. بر سر نیزه «پرچمی» از دم سفید اسب آویخته بود.

پیر از دور بانگ برآورد:

– السلام علیکم! من نیز مرد مسلمانم! رخصت دهید تا با سردار بزرگ شما اطلال الله عمره سخن گویم!
در جوابش گفتند:

– سپاه ما را سردار بسیار است ولی سالار آن یکی است و او فرمانروای گیتی، سیف الاسلام علاء الدین محمد خوارزمشاه است.

پیر از اسب به زیر آمد و دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد و به سوی محلی که خوارزمشاه در میان امیران، خاموش بر پشت مرکب خسروی نشسته بود – روان شد و چون نزد سلطان رسید زبان به سخن گشود و گفت:

- سردار لشکر مغول، الغ نویان^۱ چوچی خان، پسر چنگیزخان، فرمانروای بلاد شرق مرا که دیلماج او هستم فرموده است به فرمانروای مقتدر بلاد غرب علاءالدین محمد خلدالله ملکه، تهنیت گویم! او تو را سلام می‌رساند!

سلطان سلام را جواب گفت. پیر به سخن ادامه داد:

- چوچی خان می‌پرسد: سپاهیان دلیر سلطان به چه سبب تما شب با چنین شتاب لشکر مغول را تعاقب می‌کنند؟

پیر در انتظار جواب بود. ولی سلطان محاسن سیاه خود را دست می‌کشید و با نگاهی هولناک ایلچی مغول را خیره خیره می‌نگریست و خاموش بود.
پیر گفت:

- چوچی خان فرمود به سمع سلطان برسانم که پدرش چنگیزخان فرمانروای شکست ناپذیر به سرداران خود سوبوتای و تغاجار یاساق فرموده بود تا مرکیت‌های یاغی را که از اطاعت خاقان سر بر تافته بودند به کیفر برساند. اینک لشکر مغول آنان را تباه کرده به دشتهای زادگاه باز می‌گردد ...
پیر لختی خاموش ماند و با نگاهی نافذ در سیمای عبوس و آرام سلطان عبوس تفرس کرد و آنگاه به سخن ادامه داد و گفت:

- چنگیزخان، فرمانروای جمله ی اقوام یورت نشین به تمام ما یاساق فرموده است که اگر به لشکرهای اسلام رسیدید با آنان از دوستی در آید. چوچی خان به نشانه ی دوستی بخشی از نعمتی را که به غنیمت گرفته است به ضمیمه ی اسیران مرکیت، به سپاهیان حضرت سلطان پیشکش می‌دهد.

سلطان تازیانه‌ای بر مرکب نواخت. اسب گلگون که خوارزمشاه لگامش را سخت می‌کشید در جای خود به رقص آمد. آنگاه در پاسخ ایلچی گفته ی مشهوری را که میرزایوسف واقعه نویس او هماندم در کتاب «ذکر احوال و اقوال و محاربات سلطان» ثبت کرد - بر زبان راند:

- به سر کرده ی خود پیغام بده که گرچه چنگیزخان ترا از محاربت با من منع کرده است ولی خداون تبارک و تعالی مرا رسالتی دیگر داده و فرموده است بر لشکر تو حمله برم. من می‌خواهم روی زمین را از لوث وجود شما کافران بت پرست پاک کنم و در خورد تفضل الهی باشم!

دیلماج حیران بر جای خشک شده بود و در سخنان خوارزمشاه تعمق می‌کرد ولی سلطان محمد اسب برانگیخت و بسوی سپاه که شتابان صف جنگ می‌آراست روان شد.

دیلماج نزد سواران مغول بازگشت و بر اسب نشست و مغولان بسوی اردوگاه خویش عنان پیچیدند، چند گامی آهسته راندند و سپس به روی یال اسبان خم شدند و چون باد بسوی اردوگاه خود شتافتند. کارزار آغاز می‌شد.

۱. الغ نویان - الغ (اولوغ) - بزرگ. الغ نویان - شاهزاده بزرگ. (مترجم)

پیرمرد مسلمان تازه به اردوگاه مغولان رسیده بود که از آنجا گروهی چند جدا شدند و آرام بسوی سپاهیان خوارزمشاه پیش آمدند و در شیب تپه‌ها موضع گرفتند.
خوارزمشاه به سران سپاه فرمان داد:

- سپاه به سه بخش تقسیم شود: میسره، میمنه و قلب. میمنه و میسره می‌باید از جناحین اردوگاه مغولان بگذرند و آنرا در محاصره گیرند تا هیچ کس از آن بدر نرود. قلب سپاه که من در آن جای دارم نیروی ذخیره است. هر جا به کمک و ضربت قاطع نیاز باشد من به آنجا می‌روم. دشمن به قلب سپاه حمله نمی‌برد و اگر هم حمله برد چه بهتر، زیرا به شوره زار باتلاقی خواهد افتاد.

سلطان بالای تپه رفت. دشت پهناور آوردگاه آینده، کران تا کران گسترده بود. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و بر قالی نشست. خوانسالار سفره‌ی استبرق گلدوزی شده‌ای گسترده و طبق‌های کلوچه و کماج و حلویات و جوزیات و قدح‌های قمیز بر آن نهاد. خوارزمشاه خود، پیاله‌ها را با چمچه از قمیز پر می‌کرد و بدست بیگ زاده‌هایی که برای آموختن فن جنگ در رکاب سلطان بودند می‌داد.

جمازه‌های حامل آذوقه را به زانو خواباندند. خوانسالار به غلامان دستور داد ساغر‌ها و بشقاب‌های زرین را از بارها بیرون کشند و گواراترین مأكولات را مهیا کنند تا خوارزمشاه از رنج راه بیاساید.

میمنه‌ی سپاه در فرمان جلال الدین فرزند نامحبوب خوارزمشاه بود. اسب کهر، چهارنعل او را بر فراز تپه‌ی دیدگاه رساند. خان جوان دست را در برابر آفتاب پیش چشمان سیاه باریک خود گرفت و به عرصه‌ی آوردگاه نظر دوخت و آگاه یکی از سواران ترکمن را نزد خود خواند و گفت:

- قره خنجر را بگو اینجا بیاید!

جوان ترکمن سینه فراخی که خفتان سرخ در بر داشت از تپه فرو آمد و پس از لختی با سواری لاغراندام که پاپاخ سیاه بر سر و قبای مشکی بر تن داشت بازگشت. قره خنجر بی آنکه از اسب پیاده شود روی زین خم شد و سخنان جلال الدین را به دقت شنید. خان طرحی را که برای نبرد ریخته بود با او در میان نهاد. در چهره‌ی عقاب مانند قره خنجر، اثری از هیجان نبود و تنها از چشمان جغدوارش برق شادی می‌بارید.

جلال الدین می‌گفت:

- آن باتلاق شوره زار را می‌بینی؟ شکست یا کامیابی ما در همانجا نهفته است. تاتاران چندان زیاد نیستند. سپاه ما سه برابر آنانست. اما سیاهی لشکر نیاید بکار. آیا من می‌توانم به جنگاوران خودمان اعتماد کنم؟ از مرکیت در حال نزع شنیدم که مغولان جمعاً بیست هزارند. با این حساب اگر نیمی از آنان نیز بر جناح ما بتازند بیش از ده هزار نخواهد بود. ترکمن‌های ما به تنهایی شش هزارند و پنج هزار قراختایی هم با آنها هستند. اما قراختاییان از فرط استیصال و فقر و گرسنگی به اطاعت سلطان گردن نهاده‌اند. آنها نه برای جنگ بلکه به امید غنائم آن آمده‌اند. من آنها را برای هجوم به پیش می‌فرستم و آنها را با رغبت خواهند رفت تا هر چه زودتر بر بنه‌ی تاتاران دست یابند. ولی همان مرکیت، تاتاران را «پلنگ خشمگین» می‌نامید. تاتاران بی‌شک قراختاییان را واپس می‌رانند و به جانب ما روی می‌آورند. آنگاه می‌باید با قهر تمام